

افسانه دهقان و خر و گاو او

آورده‌اند که در زمان سلیمان پیامبر علیه‌السلام دهقانی زندگی می‌کرد که مال و اموال بسیار و گله و رمه بی‌شمار داشت و سلیمان زبان جانوران را به او یاد داده بود به این شرط که اگر به کسی بگوید، بی‌درنگ بمیرد. روزی دهقان به طویله رفت. گاو را دید که نزدیک آخور خراستاده و به خوابگاه خشکش حسادت می‌کند و می‌گوید: خوشا به حال تو که راحتی و همیشه در حال استراحتی و صاحب ما تنها یک ساعتی تو را سوار می‌شود و گشتی در شهر می‌زند، اما من از بام تا شام در رنج و زحمتم. شبها آسیاب می‌گردانم و روزها شخم می‌زنم.

الاغ گفت: اینکه کاری ندارد. فردا همین که خیش را به گردنت ببندند، بخواب، هرچه تو را بزنند از جای تکان نخور و هرچه جلویت بریزند، لب نزن. چند روزی که این کار را بکنی دست از سرت برمی‌دارند.

فردا هنگامی که خدمتکار خانه به طویله آمد، گاو را دید که چیزی نخورده و نای جنیدن ندارد. ماجرا را برای دهقان گفت. دهقان به خدمتکار دستور داد: امروز الاغ را به مزرعه ببر و خیش را به گردن او ببند.

این چنین بود که الاغ از بام تا شام به جای گاو شخم زد و غروب که خر خسته و کوفته از مزرعه برگشت، گاو پیش آمد و از مهربانیهای بی دریغ او تشکر کرد. خر جواب نداد و با خود گفت: زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد.

روز بعد باز خر را برای شخم زدن بردند و غروب با تن خسته و گردن فرسوده برگرداندند. گاو برای سپاسگزاری جلو آمد. خر به گاو گفت: می دانی که من دوست یکدل توام و هرگز نمی توانم بدبختی و بیماری یا مرگ تو را ببینم. امروز شنیدم که دهقان به خدمتکارش می گفت فردا گاو را به مزرعه ببر، اگر سستی کرد او را به قصاب بده تا سرش را ببرد. خلاصه از ما گفتن.

گاو این را که شنید تشکر کرد و گفت: حقا که دوست خوب از طلا نایاب ترست، سعدی چه خوب گفته:

دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پسریشان حالی و درمسانندی
فردا صبح برای شخم زدن می روم. دهقان صدای آنها را می شنید و
در دل می خندید. فردا دهقان با همسرش به طویله آمد و به
خدمتکارش گفت: امروز گاو را به مزرعه ببر!
گاو همین که دهقان را دید، جلو پرید و دُمش را بالا برد و ماعماع
بلندی سرداد.

دهقان چنان به فقهه خندید که بر پشت افتاد. زن دهقان از خنده او تعجب کرد و پرسید: چرا خندیدی؟ من که چیز خنده داری نمی بینم.

دهقان جواب داد: این خنده رازی دارد و همین که برای کسی بگویم، می میرم.

زن باور نکرد و گفت: باید دلیل خنده ات را بگویی. وگرنه حتم

دارم به من خندیده‌ای.

مرد هرچه خواهش و تمنا کرد که زن از اصرار دست بردارد، به خرج او نرفت که نرفت. دوپایش را در یک کفش کرد که باید علت خنده‌ات را بگویی.

دهقان بیچاره به همسرش گفت: باشد، اجازه بده اول برای مردن آماده شوم. وصیت‌نامه‌ام را بنویسم. بدهیهایم را پردازم، با همه افراد خانواده و خویشاوندان وداع کنم و بعد راز خنده‌ام را برایت بگویم. این چنین بود که همه افراد خانواده‌اش را جمع کرد، وصیت‌نامه نوشت و با همه خداحافظی کرد و بعد برای خواندن نماز، آماده شد. وقتی که برای وضوگرفتن به حیاط رفت، خروس بالهایش را به هم زد و قوقولی قوقوی بلندی سرداد. سگ دهقان ناراحت شد و به خروس گفت: وای بر تو، جداً که عجب حیوان نمک‌نشناسی هستی. صاحب ما دارد می‌میرد و تو شادی می‌کنی؟

خروس که روحش از ماجرا خیر نداشت، گفت: به حق حرفهای نشنیده. صاحب ما که سالم و سرحال است چه دلیلی دارد بمیرد؟ سگ پاسخ داد: مگر نمی‌دانی که صاحب ما رازی دارد که اگر بگویند، بلافاصله می‌میرد و زنش از او خواسته است این راز را بگوید. خروس گفت: خود کرده را تدبیر نیست. صاحب ما آدم سبک مغز و بی‌عقلی است. من پنجاه زن دارم و می‌دانم کی با آنها مهربان و کی نامهربان باشم، اما او یک زن بیشتر ندارد و نمی‌داند که با او چگونه رفتار کند. چرا چند شاخه از این درخت توت نمی‌کند و او را چنان نمی‌زند که از این پافشاری بیهوده و خطرناک دست بردارد.

دهقان این را که شنید، فوراً چند ترکه آبدار از درخت توت کند و همسرش را صدا زد. او را به اتاق برد و در را بست و حالا زن کی بز.